

کاشی در دهره ناسب بر فراز منبر	از چشم دور در میان چون کمر دریا	بخت با آسمان دارد و ما	ز کوه بکشت خاک طینت
دینا طبع بدیم و مقصد کسب بدیم	تا خود چکنه آسرت طلب	خوبه که به معنی رکنین	برین نه در میان استیج و انت
در بیکه نقش غرق خود عادت	عین کشته با هم خود طلب	بخت در سایه ما نسیم	اگر کشید می خفت
تا فرزند عاده و دست محو	جوانف و نثار و کانه مکتوب	از روی به رخ بیک لعل	پادشاهت به پادشاهت
نما چشم آن قافل کشته کی نشنا	کاش بود یار کس کانه مکتوب	تمام معنی دهر و صورت	نمال آینه بر وجهت برت
نصیح حال اسیران بر افسان	سایه بکسیر پس بود مکتوب	دین کجا بود که نه غنیمت	معانی طینت با ندر جوع طوت
بیکه ضرورت کایت با هم بدیم	منه و عجب و غن و کانه مکتوب	بهر شمع کجا هزار دانش	کرده طوطی بود ملک تربت
نخ کار و ذراتی کند از بیداری	نصیر غالب بنه و ذراتی مکتوب	از روی تو قدرت جوع طوت	نشد بهت طوطی در آن کانه
		بیکه به شمع بود کجا به شمع	نظاره در جوع طوت
		می کنه حادلی برت	افند دست که کمر دریا
خود به رخ نیست الوان رو	این بود از زلف و نور نصیب	نداره فروغ بخت وجود	آینه در فلک کسب بخت
از آن و آنیت بغاوتات	پانته زود و دواعی غنایات	پارک نیست کجای کسب	کوه با که آینه در باور کسب
قدت تا قیام نیست نیکند	افانده که از نظر لغات	دفا کجای کرد و ما	جوع طوت نفس قدم کسب
چو کبرانی به نظر بود عادت	خود طلب نیست و غنایات	اگر بر روی قیام کسب فراد	کوه باور نیست از با کسب فراد
از آن زود و مقصود کسب	کسب غنی در آنست و غنایات	دین با کجای کسب از دانش	کر کند و ام مقصود کسب
نشته اید درین کرد و ما نسیم	غیر باید که امست بخت	اگر بخت بر شمع کجای	بیکه بخت کسب فراد

بخت با آسمان دارد و ما  
خوبه که به معنی رکنین  
بخت در سایه ما نسیم  
از روی به رخ بیک لعل  
تمام معنی دهر و صورت  
دین کجا بود که نه غنیمت  
بهر شمع کجا هزار دانش  
از روی تو قدرت جوع طوت  
بیکه به شمع بود کجا به شمع  
نظاره در جوع طوت  
افند دست که کمر دریا  
نداره فروغ بخت وجود  
پارک نیست کجای کسب  
دفا کجای کرد و ما  
چو کبرانی به نظر بود عادت  
از آن زود و مقصود کسب  
نشته اید درین کرد و ما نسیم

از آن زود و مقصود کسب  
نشته اید درین کرد و ما نسیم  
اگر بخت بر شمع کجای  
بیکه بخت کسب فراد







با خاک یک چشم زدن کشتن	چون تو را رنگ از رخ و از لعل	بسی سیرت زنده کاشف دایم	هر دو بر باد چو کرد از غش غمزد
با چشم نعل طبع غمزد	مار با خاک که در افسر سرود	بال شکن پر سر	یو در رخ رنگ کبر
میزت از لب خوش نیک	لب لب لب لب لب لب لب لب	بیم نور چوئی تا تو ام است	دو خواند باد ام رخسار
مکش بود چوئی از دهان	بروانه حال خوش شعور	زوان مانع لب لب لب	بر موج صحت آب شرب
		چو چشم نیام از خود خواب	فوان کردت در تعب
دور کشتن لعل از لب	چون تو را لب لب لب لب لب لب	در بر باد این از رخ لب لب	چو لب لب لب لب لب لب لب
در پای لب لب لب لب لب لب	حالت که در غش و غش و غش	کرونا شوگر و دهره چوئی	سر کمر کرد و در غش و غش
		با چو لب لب لب لب لب لب	سایه انگش کینه از غش و غش
		از لب لب لب لب لب لب لب	صید خود را دید و چو لب لب لب
		غش لب لب لب لب لب لب لب	بهر چو لب لب لب لب لب لب
		لب لب لب لب لب لب لب لب	سوی لب لب لب لب لب لب
		از سر عالم کشف لب لب لب	لب لب لب لب لب لب لب لب
		بکانه لب لب لب لب لب لب	آخور لب لب لب لب لب لب
		چرخ خود که چرخ لب لب	بهر کرده لب لب لب لب لب
		ز لب لب لب لب لب لب لب	لب لب لب لب لب لب لب لب
		لب لب لب لب لب لب لب لب	لب لب لب لب لب لب لب لب
		چون لب لب لب لب لب لب	لب لب لب لب لب لب لب لب
		چون لب لب لب لب لب لب	لب لب لب لب لب لب لب لب

بازار سبزی و میوه و تره بار  
چهارم

کتابخانه عمومی  
شعبه کتب خطی  
موزه و کتابخانه  
سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران

تبرکات و فضائل حضرت مولانا

卷之四  
 四  
 四

[illegible]

از کج بود بر من بخت مبارک نفس	نه نه بود از کجاف نفس	روشن شد نه بود و خلعت خنجر	سوز و از بنده کبر سبب
از کج بود بر من دل بکشد هم	سده مانده نفس باز پس	پادشاه بود و جود کافه مستیس	خون بکشد زنده کلهای شمع
از کج بود بر من چمن غزلانک	بر شمع که نه نه غرض پس	سای سپیده ایم کجایان بود بود	مستی بیان باندن موی شمع
بر سبزه ناله دل را که ابله	بانه که خاطر محل و پس	سرنه رانده زری و قالی	روشن بود و بر من بخت
جاکردن پس با ده دل بکشد آه	چون نشسته با قوت بر آید نفس	ممنون نکند موی جهان کجایم	آفتاب می تویش بود سبب شمع
سده با پرده ز نور کجاست	و خاک آینه بر و کس	قطع نوزدهای غل کرده ایم	خنجر سپیده کرده به سبب شمع
رفت همچون نر و زبانه غل	بخت تا چون کجاست غل	روزی که خنجر باز شود و به جهان	از خون با ده بود لب لب شمع
اکتفا کنی باز از و شمع	آفرید باده با و بر و شمع	دختر هرگز دل را به سر نرود	آینه ایم و دود و ناله شمع
بر اوج اعتبار کجاست که رانده	چون کجاست و کجاست شمع	بنی و انجیر که ناله شمع	از رسم دل تو بکشد سوز و شمع
برق جل جل جل جل جل جل	دختر کجاست شمع	در خیال سبب شمع	سوز و از بنده کبر سبب شمع
عالم تمام خواب خیال شمع	خبر خیال جلد شمع	پوشیده کجاست شمع	از می نمی جو لعل کرده شمع
از به ام الفت شمع	مرطوب بن خنجر شمع	پنهان شود در می شمع	دختر خنجر کجاست شمع
شمار خنجر نوی و بر شمع	و در به که کجاست شمع	کوکب خنجر و شمع	کوکب از خانه واده خلعت شمع
خنجر نوی و در عالم شمع	خبر و به هر حال شمع	از کجاست خنجر شمع	خنجر ترا و آینه شمع
مجلس می پرست شمع	خون کجاست شمع	باید ایم یکباره شمع	بر زدن و زدن شمع
سید در حسن کجاست شمع	بخت شمع	خیال بود و شمع	چکان شمع
نور و کجاست شمع	بخت شمع	خنجر کجاست شمع	خنجر کجاست شمع

۱۲







سبکت دار از روی تیغ در میان پیاپی	خطره ای که در دل می کشد	سبکت دار از روی تیغ در میان پیاپی	خطره ای که در دل می کشد
در بنده دوستی که این عالم مانده	بسته شد از کجای کس در بریم	در بنده دوستی که این عالم مانده	بسته شد از کجای کس در بریم
کاروان عمرت دیده ما دانست	بالنی از خواجگیست بر سر دریم	کاروان عمرت دیده ما دانست	بالنی از خواجگیست بر سر دریم
مجنبت کسرت دیده ما دانست	رو بختی که شکار می طلوع دریم	مجنبت کسرت دیده ما دانست	رو بختی که شکار می طلوع دریم
کو نه شود جبارت اگر در دست	این نصیحت از کجای کس در بریم	کو نه شود جبارت اگر در دست	این نصیحت از کجای کس در بریم
ساخته از حد بکنید بر فساد	باوه چون کجی بر سر بخوابیم	ساخته از حد بکنید بر فساد	باوه چون کجی بر سر بخوابیم
هر که بکشد از دل خود بخوابیم	نشسته ناموس عالم در بریم	هر که بکشد از دل خود بخوابیم	نشسته ناموس عالم در بریم
هر چه در دل از تیغ زبان بیاوریم	دختر جان ایتم زبان دل می دریم	هر چه در دل از تیغ زبان بیاوریم	دختر جان ایتم زبان دل می دریم
که بجز در سر کس نیست الم داریم	چون تر در بریم زدن چنگ دریم	که بجز در سر کس نیست الم داریم	چون تر در بریم زدن چنگ دریم
ما سپهر این که کفایتی بر سر کرده ایم	هر که در دکان ایستد در بریم	ما سپهر این که کفایتی بر سر کرده ایم	هر که در دکان ایستد در بریم
که بباد از سر نقش انداخته	قصد از سبازین خبر دریم	که بباد از سر نقش انداخته	قصد از سبازین خبر دریم
هر که از سر نقش انداخته	بهر از سر نقش انداخته	هر که از سر نقش انداخته	بهر از سر نقش انداخته
خاکه بر دستان غم زانوین	دست همچون موج در غم دریم	خاکه بر دستان غم زانوین	دست همچون موج در غم دریم
غایب در دکان این دایره برونیم	نفسه ای تو نه در دایره دریم	غایب در دکان این دایره برونیم	نفسه ای تو نه در دایره دریم
دین ما بغیر از سر نقش نیست	چون در سر نقش انداخته	دین ما بغیر از سر نقش نیست	چون در سر نقش انداخته
آه که در دکان این دایره برونیم	نفسه ای تو نه در دایره دریم	آه که در دکان این دایره برونیم	نفسه ای تو نه در دایره دریم
با در سر زانوین این دایره دریم	دور دل از سر نقش انداخته	با در سر زانوین این دایره دریم	دور دل از سر نقش انداخته
نفسه ای تو نه در دایره دریم	هر چه در دکان ایستد در بریم	نفسه ای تو نه در دایره دریم	هر چه در دکان ایستد در بریم
نفسه ای تو نه در دایره دریم	این طبع خود را در دکان دریم	نفسه ای تو نه در دایره دریم	این طبع خود را در دکان دریم



مهر و خصلت جوی زما سزده شمش	جام لب ز بهشت می زور و زخم	ز بهشت کار در اهل بیج بدینیم	ارک در نام نم سر بسج بدینیم
تسلیم بهر نام زود دل به ششم	چون چراغ در بهر بیم و حاکم		
با و قادر کی بکلمات و زود بیم	است در شمار و اول و دوم		
خجالت از او بی زدی حاصل کند	سستی به عالم و با کوششیم		
نفست که ای سال ما به پیش	خواهید باری بود و زور و بیم		
عزت کرم نفی و در ز بیم	کو با که نفع روشن این بختیم		
جانی بایست بهر چون مع خدایم	دست و تن من در ز بیم		
میزان ز نفع کس بهر ز بیم	در کردن چون چراغ در بیم		
بر لب بود با سر و عالم کینیم	با و بود و ناموری برین بختیم		
از من در عالم کس نایابیم	همچو منی و در و در و بیم		
در کرم و در نماند و کوشی	در و او از نیش و بیم		
نیمت بهر کس که از نیش و بیم	کو با و در نیش و بیم		
نشده و از کس بهر نیش و بیم	در نیش و بیم و بیم		
همچو نیش و بیم و بیم	با و بهر نیش و بیم		
هر از او بهر نیش و بیم	بدین نیش و بیم		
با نیش و بیم و بیم	از کس نیش و بیم		



[illegible]



ای زخم فحش تو نازد دل جان	اصحاح نام خوش طبع جوان	دیوانه بنیوم چو بیدار شود	غلبان کند بغض ز تن جان
از طراوت آب زلال در دست	بیش تر شین بود حال پستان	قاسم زنگ نغز زانکشت	دریا بود چو کعبه مایم کنون
آدمیت از شک زنی بخون	آزانی رنگ آسپا بخندند پیشان	مانند شمع خفاک و کسک	دعای شمسیدی بی طبع جان
در بهر رخ جهان عالم گزینی	اگر چه سر زنده از کمر تن جوان	کشفیم شکیم دوری ازین مجن	و بهر روی عالم دیند کنون
سرخ خیمه نو دارد ز تنش رخ	زیر که دم است دل بسجق	بکر و بکاک کدری کن به پیشو	آباد است خنجر نو دهنش
سنگ آینه جاکو دهن	فانچه کمر آرد و بسجق	با خون خود جود و کار ازین شایه	خاک کنین زانکاران
چو دهنش فصل نو مد سخن	این لغو بدوست یکی اندک	انقضا عادل اندو کین	بیدار جوج بگوید ازین
کمر کشا و دانی بنصبه	دندان طبع کند در دهن	روی زمین بکوت سخن خود ایم	دست بست گلشن آفرین
از یک بریده با نقشش مانده	از پس کراناد دل جاکو دهن	غیر ازین چو خانه دارم کاس	ختم ز حرف شیر بود دهن
بام و در دل فرما و میر تو نیست	بانه ز حال میل و بولش	بکس مد عائل غرضی چون کن	بیدار زشت زین
یک شمشق با نگر گشت	موشکند بانه بین این	همچون جیب زکراه کینه دهن	بانه دم تخت دم دهن
دینوش تا توانا آفاق شمس	افتد در بهر آتش غرض	مانوشیت دلیل نیک سپید	این گزده دهنش خاکش
از غنچه اسیران بوی نهادت آید	بانه آفرین خنجر کردن	و هم کشید بخی فست جین	اکسیر خود و کس ازین
زیر نیاید از کجاء مردم	خار خرم نو دهن آب سوزنی	بر در و کان آب جوی حشم	شکل قرب تر زنده دهن
حاکمانند سواد آودن	صلوات و سر سینه بین کردن	یوسف زانده نوزهر خاکند	کوزید میون برین
بهت شوق زبیر با کینه بیار	که چو خنجر کربانی است دهن	با وجودت با غار کشت	مخفی زنده رنگ عالم کنین
آید زارهای تخت زبون	برای و دار و صبح خون	و بهر روی از کینه زین	سوزان زنده کمر دهن



دیده روی خوش در آنوقت دست و کوبه در آن حال بود شکل کین زنده بگفته نوای که در آن بکوه زلف نوید بل بر خفته ایم ما درین رخ نهال چمن تصویریم بذوق ساقی و لعل خویش جانانیم در کوه سینه دل را زخوی بارانست	سکس میند بهار سم چینه که درین راه بجای رسد بهشت چون قیامی که نیست و نایست روی خانی توان قیمت زانیم است در خانه نقاشی که نایست بغل کند به بزد رنگ نشسته می زند از بر آید رنگ نشسته	چون جبین سخن و صبر با کینم رقم در تک مهره مایه نانو و اکام از کرد و چون یافته رخ جانان بهر جبین خوشه برین نو و نعلک همچو که از این فدا و کام سپید تا در تخت برفت مل بهانه تا سببست که نزال غریب دل ناله از کسب سر و قیاس با این ناله سرش صفا کن زهر با این نوک دل و دل بوانه بخوانان خود خاک بپزند آرام با این خود از کس کو بپزند با این ناله خود و غرض بر خفا و صفت نام زهری که نایست با این ناله ناله ناله ناله از ناله ناله ناله ناله ناله از ناله ناله ناله ناله ناله از ناله ناله ناله ناله ناله از ناله ناله ناله ناله ناله از ناله ناله ناله ناله ناله از ناله ناله ناله ناله ناله	نموده روی خوش در آنوقت دست و کوبه در آن حال بود شکل کین زنده بگفته نوای که در آن بکوه زلف نوید بل بر خفته ایم ما درین رخ نهال چمن تصویریم بذوق ساقی و لعل خویش جانانیم در کوه سینه دل را زخوی بارانست	سکس میند بهار سم چینه که درین راه بجای رسد بهشت چون قیامی که نیست و نایست روی خانی توان قیمت زانیم است در خانه نقاشی که نایست بغل کند به بزد رنگ نشسته می زند از بر آید رنگ نشسته	چون جبین سخن و صبر با کینم رقم در تک مهره مایه نانو و اکام از کرد و چون یافته رخ جانان بهر جبین خوشه برین نو و نعلک همچو که از این فدا و کام سپید تا در تخت برفت مل بهانه تا سببست که نزال غریب دل ناله از کسب سر و قیاس با این ناله سرش صفا کن زهر با این نوک دل و دل بوانه بخوانان خود خاک بپزند آرام با این خود از کس کو بپزند با این ناله خود و غرض بر خفا و صفت نام زهری که نایست با این ناله ناله ناله ناله از ناله ناله ناله ناله ناله از ناله ناله ناله ناله ناله از ناله ناله ناله ناله ناله از ناله ناله ناله ناله ناله	نموده روی خوش در آنوقت دست و کوبه در آن حال بود شکل کین زنده بگفته نوای که در آن بکوه زلف نوید بل بر خفته ایم ما درین رخ نهال چمن تصویریم بذوق ساقی و لعل خویش جانانیم در کوه سینه دل را زخوی بارانست	سکس میند بهار سم چینه که درین راه بجای رسد بهشت چون قیامی که نیست و نایست روی خانی توان قیمت زانیم است در خانه نقاشی که نایست بغل کند به بزد رنگ نشسته می زند از بر آید رنگ نشسته	چون جبین سخن و صبر با کینم رقم در تک مهره مایه نانو و اکام از کرد و چون یافته رخ جانان بهر جبین خوشه برین نو و نعلک همچو که از این فدا و کام سپید تا در تخت برفت مل بهانه تا سببست که نزال غریب دل ناله از کسب سر و قیاس با این ناله سرش صفا کن زهر با این نوک دل و دل بوانه بخوانان خود خاک بپزند آرام با این خود از کس کو بپزند با این ناله خود و غرض بر خفا و صفت نام زهری که نایست با این ناله ناله ناله ناله از ناله ناله ناله ناله ناله از ناله ناله ناله ناله ناله از ناله ناله ناله ناله ناله از ناله ناله ناله ناله ناله
--	---	---	---	---	---	---	---	---



است چنانچه که می بیند	مردم چشمش است که خانه	درین وقت بر من که کار داشت	بود و منظر تصویر لوح سینه
غیر نام بعد رنگ کند طوطیان			
سپید که تنه دل بود	برق رنگ از خوش کند دانه	قدم در بر نه در محاکمه	که در سنگ بگفت از دیکه
		بیاره بازه دل نه در کار	بوی غنچه در تپان بوی کسری
		جلوه وی نور در کسری	نفس رنگ گل آید بر دانه
خبر نه می بیند	که موج میزد از بای خانه	روشن است از دل آینه	که در جوی دل سینه
بر یک غنچه که می بیند	که در دست کز خیم آری دانه	شرق هر که سینه پاک	که در جوی مسیح با جان بود
نور چنان شد و می بیند	که در دست صدای ده دانه	همه در آید آینه دانه	که دست از کار و کس سینه
نور اطلال که می بیند	که در دست در سینه	نور که در دست	که در دست در سینه
زاد و بد که می بیند	که در دست در سینه	نور که در دست	که در دست در سینه
چون نداری قدم بجا	سینه و خوش است	عبدل با جودین تیر که در	تبع و بدو احوال که در
روز روشن نور شب یک	با خوش آید که در	با جودین و جان یک	با جودین و جان یک
از شش بر سینه ابرو	است سینه کرد دانه	که در دانه بود	که در دانه بود
ساده صفت چشم بر سینه	با سینه که در دانه	سینه بر سینه	سینه بر سینه
زین شربت کانه	با سینه که در دانه	سینه بر سینه	سینه بر سینه
چون خیمت نهان آید	که در دانه بود	سینه بر سینه	سینه بر سینه
بر که در سینه	که در دانه بود	سینه بر سینه	سینه بر سینه
بها بود که در سینه	که در دانه بود	سینه بر سینه	سینه بر سینه







ز خون تو بود هر که شمشیر	بمنم بچرخ آفتاب استغنا	ای زده را دل زنت آفتاب	صلح نظر کسی بودن کجین جفا	افکار از محبت جانست با	بماند خوری راه و شمس با
مکن تو امع الی زاده	که روانه مادر سراسیمه	ای گل پرده روز تو برنی آفتاب	روی عرفان ترسب جفا		
ز جسم نیامد اگر برین در آفتاب	که چنان پیدا کند که کعبه آفتاب	دار از دهن نیست دهن آفتاب	که باشد و باقی دل آفتاب		
کرد میان حرف زدن آفتاب	که ضرب دریا کرد و نبرد آفتاب	جای غنای کراخ کرد و آفتاب	خطا نیست از جانی شمشیر آفتاب		
ای پس جنت زنی تو موج با	بست بر دور سال من آفتاب	شک خونی بر لبه درخت آفتاب	کجا از کوه کل جبهه آفتاب		
که هر که جوید شمشیر تو	بگرد خونی میگردد جبهه آفتاب	که در خیمت نه جاده خیم آفتاب	زنده است حرف بر خونی آفتاب		
که در آفتاب گفت که دیدم حرام	در خانه او طوطی آفتاب	تباری شایان نمیدی و آفتاب	که نایب کرد که شمشیر آفتاب		
		ساقی داد لطیف آن کجین آفتاب	بهر از کوه خیمت آفتاب		
ای عجب زرق جالت با	آینه دار بر توست آفتاب	کف زنده زنده آن آفتاب	بماند خیمت آفتاب		
		ای که سبزه زار کعبه آفتاب	در آفتاب سیم زار آفتاب		
ای که کند که تو ملک آفتاب	چون مرد کشش زدن آفتاب	که جاک بانی که آفتاب آفتاب	که شمس از شمس آفتاب		
بیش از پس نو کرده آفتاب	چون غل و در دهان آفتاب	که در دهان آفتاب آفتاب	که کوی آن کجین آفتاب		
زین سخن تا بیکه زات تو	تا خشمش زن موج آفتاب	که خالی از شمس آفتاب آفتاب	که بگرد کرد خونی آفتاب		
تا زود و تا زود و تا زود	چون بچرخ بود و تو آفتاب	بر کوی آن خیمت آفتاب آفتاب	که در دهان آفتاب آفتاب		
با کمال هم بود که کجین	در ج زار بچرخ آفتاب	نی نیمه جکی بر شمشیر آفتاب	که شمس از شمس آفتاب		
تا که بچرخ آفتاب آفتاب	که شمس از شمس آفتاب	شیر جوی اهل آفتاب آفتاب	که شمس از شمس آفتاب		
فرزاد که هست جوی آفتاب	که در کعبه آفتاب آفتاب	زود و تا زود آفتاب آفتاب	که شمس از شمس آفتاب		
ای تا زاده خرد و خونی آفتاب	تا آفتاب آفتاب آفتاب	که شمس از شمس آفتاب آفتاب	که شمس از شمس آفتاب		

که در آب کشتی خفته بود و بر کشتی	که هر جا بیاید می ماند و فایده	پس چون بپسندید زین خفتن	نیدارند بر کوهان کوفت و خفتن
بود در دنیا از روی بی شک و شک	در دور دور روی کوی و دانه دنیا	دل خفتن را در دنیا میکرد	تبدار و خفتن در دشت و کشتن
روی جبهه از هیچ شک و خفتن	بزرگ کل را باین جا که در دنیا	دور و خفتن را در دنیا	که در جایی خفتن و کشتن
بر خفته در پس از کشتن	که در دور دور دنیا	مباد در جایی کشتن	به زدن کشتی و خفتن
خفتن می نامد و کشتن	که کشتن و خفتن	چون خفتن و کشتن	است بگویند و کشتن
چون کشتن و کشتن	که در دنیا		
ز خفتن و کشتن	که در دنیا	ناله از خفتن و کشتن	داد از کشتن و کشتن
نه خفتن و کشتن	که در دنیا		
خفتن و کشتن	که در دنیا	نه خفتن و کشتن	که در دنیا
بر خفتن و کشتن	که در دنیا	ای در دنیا	که در دنیا
زین بر خفتن و کشتن	که در دنیا	نه خفتن و کشتن	که در دنیا
سبب کشتن و کشتن	که در دنیا	نه خفتن و کشتن	که در دنیا
نور خفتن و کشتن	که در دنیا	نه خفتن و کشتن	که در دنیا
تقابل کشتن و کشتن	که در دنیا	نه خفتن و کشتن	که در دنیا
کشتن و کشتن	که در دنیا	نه خفتن و کشتن	که در دنیا
آنان که کشتن و کشتن	که در دنیا	نه خفتن و کشتن	که در دنیا
که کشتن و کشتن	که در دنیا	نه خفتن و کشتن	که در دنیا
ز خفتن و کشتن	که در دنیا	نه خفتن و کشتن	که در دنیا





محکم دلائل سے مزین  
مختلف موضوعات پر مشتمل مفت  
آن لائن اسلامی مفت مکتبہ

[illegible]





نیاید بخت مضمون کسی	حسن عیبت بخت از زبانها	ترس سخن نغمه خندم زده است	بجاسته هر کاشنده کو خرم خفا
		دلفین بکرونی تو ده اندک عیبت	جانها از آرد اسم بخیر و نیت
نماز که سر و آویز غمناک	نمایند از آفرینش بخت ز دنیا	روی در دل مودت ز مهر خوش	در دین هر خیزد بوی نوین
در کوه شنه بخت کج و کمری	در بستر بخت بستان سر و دنیا	تغاب سپرد تو به بود و بد	چو غنچه بود گلش کند بوی
ز نون کجکوش بخت خوشی	ز نون قضا بخت کجکوش	از وقت دیر امان	کج کلند بخت سپرد دنیا
خیال فرمای تو کویا با دزد	که بکرو کرد و طوطی ز خوشی		
بر سواد کج و کمری	که سر نم چرخ ز نون		
دین کویشا بخت کج و کمری	که بکرو کرد و طوطی ز خوشی		
نیاید ز نون بخت کج و کمری	که بکرو کرد و طوطی ز خوشی		
نواز دوشی و سبک بخت	که بکرو کرد و طوطی ز خوشی		
چرا دین کار و دنیا دای	که بکرو کرد و طوطی ز خوشی		
ای که سر و آویز غمناک	نمایند از آفرینش بخت ز دنیا		
دست نای تو به مغز تو	که بکرو کرد و طوطی ز خوشی		
بخت بر آید و بخت تو	که بکرو کرد و طوطی ز خوشی		
ساز تو از نون و قانون	که بکرو کرد و طوطی ز خوشی		
از نون و بخت کج و کمری	که بکرو کرد و طوطی ز خوشی		
ای خاندن بخت کج و کمری	که بکرو کرد و طوطی ز خوشی		
دوست تو بخت کج و کمری	که بکرو کرد و طوطی ز خوشی		



Handwritten signature: *Handwritten signature in Urdu script.*

تاریخ  
مجلس  
شیراز

[illegible]



نوش از دایه چون باد آید	با بجز از من من است این و آن	بیاد زلف تو نشسته ز راه تو	بسته نایه کل روی پرست
از خاک جنب مجلس زنگی نگر	حلقه چشمه روان نشسته چنان	نبات هیچ حاصل شیرین بر لب	خون بر لب و لب هم بدو چنان
مفضل از روی که پیش خود نشسته	منع نیسان بود و خاکسپردان	رو و نه چو راه در وصل عطش	اگر از نیش ناکب خبر دهم که
سجده چنان ز راه دور در چشم	در چشم و اندامه و چشم چنان	کرفار غایت و در چشم چنان	خون غایت و در چشم چنان
حالت چنان از رخسار چنان	در چنان حال برین اندام چنان	نقد چنان نوبت سر بلند نوبت	گرفته ایم غبار بلند چنان
کشتن کوی عشق از سر کشت	خواه با در پرده دار و تو چنان		
در خطای طوطی بنما چنان	چشم چرخه اندام چنان	بهر خورشید که در آید	نمایه چ وادی خوشتر از
بر تو من عقلت اتی نمیدگی	بیکدیگر و خبر که در دست		
تیرت و دینت بدی چنان	منع چنان نوبت در خانه چنان		
بانه چنان می نشسته چنان	تاب که یاد دهند است		
ناچر نشسته نشسته لایسم	نماند از یکس تو آینه خانه	نفس و آنا چو غلغلی در آید	داده از دست لادین خبر آید
ای طبع از رخسار چنان	نفس چنان کلمات چنان	سنگ بر غلغلی چو در غلغلی	داده از دست لادین خبر آید
در آید از دایه چنان	ز دایه چنان چنان	کرم چنان از دایه چنان	کرم چنان از دایه چنان
هر چنان چنان	برنگ غلغلی چنان	غزل دولت و نبات چنان	غزل دولت و نبات چنان
کوچه از تختی آید چنان	از ملک بار چنان	دلم با هر دایه چنان	دلم با هر دایه چنان
نهی ز راه از کت چنان	برای نشسته ز راه چنان		
ز راه و دایه چنان	کوچه از تختی آید چنان	خون چنان چنان	خون چنان چنان

















[illegible]

نقاره عکس قناری بخت آید	سپیدند که از انصاف آید	خاک را کفر نه و صفت چه در کجی	خسته ز کف دست در بایم با چون چای
بجز سیر که جهان در بخت نیست	کسی نه بد که باشد سایه آید	بنی چون نغمه دارند و بیاورید	از غنی خوشی در بایم با چون چای
خام غرق وصال در بار کرم	قادر به هیچ سراب نیست	کود در افغان زندگانی میکند	از هوای خوشی در بایم با چون چای
نعلت از غنای عشق آید	که ز غم زینت کند آید	منی و خورشید غباری نیست	بر دود چشم غایت بایم با چون چای
بجز غرق که در آینه خست نیست	نه بد بهشت که عکس آید	بارد خوشی آفرینش آید	در طلبت بایم با چون چای
نست در آینه خوشی آید	که در آینه خوشی آید	تا باغ با وجود همه است	بر حسنی بایم با چون چای
زلف لعل لب بود بماند	که ز کبر خود چو قناری آید	منی سرشته با آینه آید	ز آن صفت بد و بد بماند
خود سر می بیند چای آید	کشته ناکه میل آید	بوجود سالی از خود پند آید	خسته از خوشی در بایم با چون چای
توقین نیست بجا برده چکان	نگاهت از سر که کرد بیاورید	منی با خود بکنده ام چای	بیک کشته دل نهفته چای
از غم پوشیده بجز چشم سوری	تا به کل غم و کز آید بیاورید	بجای خوشی ز کشته آید	بدام آید بیاورید چای
منش غریب کسب آید	جلوه با قوت دارد بر سر آید		
کافور غریب از بخت آید	که در بخت آید	اگر ای غم ز بخت در بخت آید	کلیک بخت بهر در بخت آید
		ز چشم از روی جهان بیاورید	اگر ای غم ز بخت در بخت آید
		قدم روی که در دنی عالم خود	خوشی نعل مکان نو کز بخت آید
		از چشم غریب کسب بیاورید	اگر ای غم ز بخت در بخت آید
		در بخت بخت خوشی بیاورید	کشته که غم خود را بخت آید
		اگر غم دل از بخت آید	کشته که غم دل از بخت آید
		نظر بخت که در کز بخت آید	اگر ای غم ز بخت در بخت آید
		چون بخت خوشی بیاورید	اگر ای غم ز بخت در بخت آید

منش غریب کسب آید  
جلوه با قوت دارد بر سر آید

بخت

یک چرخ که سپهر است بچرخ میان کوزه و باده است بچرخ	بایه غنیمت بینی کرد از اقاد کما تو را این سیاه و لاله کیشی ماکو	بروز غافل نشد از سپهری آفتاب سکینه بر غنای سپهری آفتاب
نخود دانه که نجاست است تنگ نشسته بر لب سپهری آفتاب	نماند نهنگ بر لب سپهری آفتاب نخود غنای غنای سپهری آفتاب	
نیکو جوهر زینت است بر در آینه اینست بر لب سپهری آفتاب	قاف که در کوزه است بر لب سپهری آفتاب	
آه در یکسختی که آفتاب جودش من زنده و بکر آفتاب	دیده را که در محبت آفتاب باده چار بود زینت آفتاب	
آه که زینت است بر لب آفتاب دانه که در کوزه است بر لب آفتاب	خشم کز این دانه ز سپهری آفتاب محوه خاکی باشد بر لب آفتاب	
باده ای ماه از چرخ آفتاب از خوشی فرزند آفتاب	خشم کز این دانه ز سپهری آفتاب محوه خاکی باشد بر لب آفتاب	
غریب تر از آفتاب در خوشی سپهری آفتاب	خشم کز این دانه ز سپهری آفتاب محوه خاکی باشد بر لب آفتاب	
در زینت و دل زینت آفتاب تند و تیز بر لب آفتاب	خشم کز این دانه ز سپهری آفتاب محوه خاکی باشد بر لب آفتاب	
از آفتاب زینت آفتاب در خوشی سپهری آفتاب	خشم کز این دانه ز سپهری آفتاب محوه خاکی باشد بر لب آفتاب	
سپهر که در زینت آفتاب تند و تیز بر لب آفتاب	خشم کز این دانه ز سپهری آفتاب محوه خاکی باشد بر لب آفتاب	
خنده می بوی در آفتاب چرخ چار عالم زینت آفتاب	خشم کز این دانه ز سپهری آفتاب محوه خاکی باشد بر لب آفتاب	
چرخ از زینت آفتاب در خوشی سپهری آفتاب	خشم کز این دانه ز سپهری آفتاب محوه خاکی باشد بر لب آفتاب	
زینت چار عالم زینت آفتاب در خوشی سپهری آفتاب	خشم کز این دانه ز سپهری آفتاب محوه خاکی باشد بر لب آفتاب	

چشمه مانع خاک دل از خواب	هر که بر سر نهاده و درون بیدار	چشمه مانع خاک دل از خواب	هر که بر سر نهاده و درون بیدار
هر که با جمیع بدین عالمی	نیت آید خواندند سخن و نیت	هر که با جمیع بدین عالمی	نیت آید خواندند سخن و نیت
نعمت نهایی و در خواب	بست مکن بر کرده بر زدن	نعمت نهایی و در خواب	بست مکن بر کرده بر زدن
خستگی بر کار چشم نه بیدار	باید که از آنرا گستره بیدار	خستگی بر کار چشم نه بیدار	باید که از آنرا گستره بیدار
نیت بر از رنگ دل خوش	تا بدین مرغ قنطاری بای	نیت بر از رنگ دل خوش	تا بدین مرغ قنطاری بای
غافل شوم با خدا بیدار خواب	از یاد بخت بیدار خواب	غافل شوم با خدا بیدار خواب	از یاد بخت بیدار خواب
سویت بخت و در کار کین	در دست نعل نود و ناکر خواب	سویت بخت و در کار کین	در دست نعل نود و ناکر خواب
در زلف بخت بخت بود	بر محل ده خواب بیدار خواب	در زلف بخت بخت بود	بر محل ده خواب بیدار خواب
باد عمر زنده و زنده دل	سکین چون کند و این سخن	باد عمر زنده و زنده دل	سکین چون کند و این سخن
از چشم نیمه نو بای	عالم بخت بیدار خواب	از چشم نیمه نو بای	عالم بخت بیدار خواب
بر خیزد بر لب و چاه	ترسم که خواب غافل خواب	بر خیزد بر لب و چاه	ترسم که خواب غافل خواب
بهره و خزان ناز و خن	بر از رنگ برق فان بیدار	بهره و خزان ناز و خن	بر از رنگ برق فان بیدار
دور و زینت صفای خواب	دور و زینت عمر که ان بیدار	دور و زینت صفای خواب	دور و زینت عمر که ان بیدار
با کین زنده و زنده بیدار	با کین زنده و زنده بیدار	با کین زنده و زنده بیدار	با کین زنده و زنده بیدار
کند و زینت سل و زینت	فادای سخن خاک را بیدار	کند و زینت سل و زینت	فادای سخن خاک را بیدار







آنچه بگوید از دشمنان و بندگان	نام یکی کسب کند و بایام	اگر ستاده من خست غنی عالم	ز داغ در کمر آفتاب است
ای طایر مرا در توفیق تو می بینم	غضنه کیست و آتش سبایت	ز چشم نور کفایت در خواب	سحر که کندت نر ایست
رفت چون دل تهنیت ترا می فرستد	تا بود پیش هر وقت تا بماند	اگر بکند آه از غنای داری	نوان زنده مطایب است
بعد از ده که امده وقت بزم کردن	عجب کاره که در خدایت است	نه از غرور عبادت بمان قدر تو	مرا به خط این مهربان است
که در بار او نشینم بگو که نشو	چون وقت که خودی بی کسی بود	بغیر از این رخ نه از این راه	که در غم و دل آفتاب است
زبان میسازد بخت کنایه کاران	همی بی گمان چون بکسی می شود	تا به این خسته توان بود بوزن	مهرمان تو که در هر جا است
این سخن گفت به از دست	بت پرستم که از دست	از آن محال نشستم که آن گمان	مرا جوهر روی تو کند و دور است
گاه هر کس باید کرد	اوقاف و دست به باز دست	غم و فراق تو نام بگوید فغان	مرا به که تو خونی در گمان است
بگوید باند تو دوری مشکل	تر و دور دست از دست	زمانه خوبت که در هر جا است	مرا به هر وقت که دور جان است
		بخت به خط قفل بماند	که در غم دست بماند
خارج هر کس را در دست است	که در تنین دامن نگذارت	که نام سپید زنده که در غم	فصل که در ده و ده گمان است
از آتش زبانی تو بگو بگو	بدر که حاکم یک کل از دست	اگر به این است غبار نیست	نیبای که آفتاب بماند
		ز دست نه بکشد دست غمان	چون نه بود که زلف و دمان است
راکی که در دست تو است	بند از دست خود دل تو می شود	بگو که دست تو که در غم	بخت را که در ده گمان است
فغان زده و زده است	که در کسب و بیدار و بیدار		
ز فغان هر کس در دست است	تغییر ز فغان که در دست		
خدا را که در دست است	ای که در دست و در دست	زلف تو که در دست	خدا را که در دست
		حسن کرد تو که در دست	حسن کرد تو که در دست
		بر دست تو که در دست	بر دست تو که در دست

ساقه خیزد و از نو بر شکم خویش	دشمن بگریزد و در کار خویش	در خاک لعل میسوزد و میسوزد	این آینه را در زانو و سینه خویش
هر جانش بر خود نهاده و حسن بدست	در سینه دشمنی در دایره میسوزد	مال دل نگارین از راه ظاهر است	خزانه شکسته ایست و سینه خویش
رخ شیب بر خود نهاده و سینه خویش	نشیند که طرف کرد و باز در دست	عاقبتی جان از بس بی خبری	تنگ بچین سایه برون میسوزد
بای که گذشت از بس بی خبری	نمود که یک خوردن کار نمود	سبک تر از هیچ بکال مردم است	شکسته بودی از بس رنگ شری
سنگین از بس از بس بی خبری	سینوان از بس از بس بی خبری		
منع نمود که در بوی کدو	نایع خوش از بس بی خبری		
عالم از بس بی خبری	تسبیح در خانه کجایان بود	دایره زانو و سینه زاده بگریم	در هیچ نهایی عنوان خویش
نرم و پلاست از بس بی خبری	از کجای سینه از بس بی خبری	طوبه شبان دل خون گرفته است	استاد و مونس بیابان خویش
نیت او را پس از بس بی خبری	نهی خست از بس بی خبری		
خاطرش رسیده و غار سینه است	آنگاه بر پیش و جا سینه است	از فروغ خیا بر سر میسوزد	بهر این جز سینه دل میسوزد
از بس بی خبری	بر خوش که در دایره سینه است	زنگین کرد غایب از چشم	تسبیح بکین بساط از بس بی خبری
زاده شد نه از بس بی خبری	کجی گرفت و در غار سینه است	آسمان از بس بی خبری	چون نقشه ام بر سر خیالی
تازه جانی و در غار سینه است	بد و در سر و در غار سینه است	سوفت بر سر و در غار سینه است	بیکه آتش غم نموده و در غار سینه است
رفتم بکده از بس بی خبری	در سر و در غار سینه است	ملکین بکدام بکده از بس بی خبری	محو آید که در غار سینه است
در بیکه از بس بی خبری	در سر و در غار سینه است	آزلفت زده و در غار سینه است	از سر بر سر و در غار سینه است
کنت زاده که کنت از بس بی خبری	کنت که در دایره سینه است	مرکوبه بحر که کنت از بس بی خبری	کنت از بس بی خبری
دست منم که کنت از بس بی خبری	سینوان از بس بی خبری	هر جا که کنت از بس بی خبری	تو اصل این کنت از بس بی خبری
اگر که از بس بی خبری	از غار و در غار سینه است	تا مرقم از بس بی خبری	بکجه از بس بی خبری
		از غار و در غار سینه است	غیر از بس بی خبری









نارفتن از کمال بر تنان ماکون	ز دوست چون خودی جانست	بانه تیرین او در دیده کو نامورین	بنیاده شک و ملامت
ز برکت سوره از کاسه سوره	و نه در راه نو پا هم آید	است در هر برده آن جا خوش طوطی	ساحل چشم نموت که در آن
ما در هیچ نفس زنجیر نماند	در بند و نبودن از نامید	نصبت هر دل که بند بکند	با وجود و بیرون با بند کشش
هر بار می آید بکافران خود	هم چو شمس ز غمت غفلت	چون رک ببالد نفس سیه	نادان که دل به در آید
از او ده ده راه صفت بکشد	او که غمت بکشد آن دروغ گو	نبت در هر دل که غم می بخشد	چون مبدل که سانسین خوش خوش
بر روی غمت زده غمتی بر کاش	آینه دلک و هم حال و هم فاش	گفتی که هست در طوفان غم و مراد	در میان آفتاب و کافران
غیر از آن که کرد و نکرد خودی	هر غیر از تو که شد و رفت	در کینه دل شکایت غمت	با غمتی که ای او بر کوشش
دو بان شو خود را بدین	هر که بکشد ای هم حال و هم فاش	ز جان از شوق بنده غمت	با دمان به بنده هر روز
که به ناز و محبت لا و زین	چون صدای موسی خودی	عاشق که در دل دارد و در کاش	احمد و هر که در کاش
بکشد سر غمت نمی خیزد	کوچه کردی بکشد بر بند و آید	بسته در کار دل سپردن	بندای دلکشی او بر کوشش
هر چه بر کس بود و دل نشو بکشد	این غمت غمت از غمت	بنوای لا و زین بر کافران	با وجود و کافران
ببر در او غمتی که کافران	با و پای این غمت و کافران	باید بکشد ز غمت	هر دل که بر کافران
بوسی از جاده تیرین	عاشق بکشد ز غمت	دشت بر کافران	این به طوطی که در کافران
دکشت که غمت بر کافران	دکشت و غمت بر کافران	چون باید غمت بر کافران	مغمت بر کافران
در جو بکشد ز غمت	چون بل خنجر کافران	که به بر کافران	هر غمتی که در کافران
غزل که در کافران	در میان و کافران	که به بر کافران	هر غمتی که در کافران
غمتی که در کافران	بهر کافران	غمتی که در کافران	هر غمتی که در کافران
این غمت بر کافران	غمتی که در کافران	این غمت بر کافران	از غمتی که در کافران

بکشد غمت



[illegible]

در دو خط جان کشتن از دست	کس قدرت گزینی نماند	نور دولت با جان آب کوی	تا زمین آسمان نماند
مکن ز با صفت خون غازی	نکس نگو که روزگار باد	باله نماند که رود نه زمین	تا باک است بجا صفت جان
کم نشی ز خاک که دود جان شود	در راه دستگیری هر که راه	سمو ز خانه آید که نروم	در دل غبار صفت برانیم جان
بر هر که خودی بود که مکن	صفت نفس نماند زان راه	مجنو صفت ز آلوده و جد	در چشم و دهن مار نری جان
ساعتی دانا بر سر کعبه	در دم دانا که پانی ز خانه	دل نماند خواب که نروم	این شب نماند در دوری جان
نفس هر صفت خود از نیکو	در جویند بماند که نماند	کم نیست ز نفع نماند	آینه نماند در دست جان
که صفا آمد به برین نماند	نفس نماند که نماند	در نماند ز نفع نماند	در نماند ز نفع نماند
عزم هر که نماند که نماند	نفس نماند که نماند	ایمان نماند ز نفع نماند	عزم نماند ز نفع نماند
و بعد که نماند که نماند	نفس نماند که نماند	نفس نماند ز نفع نماند	عزم نماند ز نفع نماند
یز نماند که نماند که نماند	نفس نماند که نماند	نفس نماند ز نفع نماند	عزم نماند ز نفع نماند
که نماند که نماند که نماند	نفس نماند که نماند	نفس نماند ز نفع نماند	عزم نماند ز نفع نماند
دل ایسا نماند که نماند	نفس نماند که نماند	نفس نماند ز نفع نماند	عزم نماند ز نفع نماند
رو نماند که نماند که نماند	نفس نماند که نماند	نفس نماند ز نفع نماند	عزم نماند ز نفع نماند
جان خون نماند که نماند	نفس نماند که نماند	نفس نماند ز نفع نماند	عزم نماند ز نفع نماند
دل ایسا نماند که نماند	نفس نماند که نماند	نفس نماند ز نفع نماند	عزم نماند ز نفع نماند
رو نماند که نماند که نماند	نفس نماند که نماند	نفس نماند ز نفع نماند	عزم نماند ز نفع نماند
جان خون نماند که نماند	نفس نماند که نماند	نفس نماند ز نفع نماند	عزم نماند ز نفع نماند
دل ایسا نماند که نماند	نفس نماند که نماند	نفس نماند ز نفع نماند	عزم نماند ز نفع نماند
رو نماند که نماند که نماند	نفس نماند که نماند	نفس نماند ز نفع نماند	عزم نماند ز نفع نماند
جان خون نماند که نماند	نفس نماند که نماند	نفس نماند ز نفع نماند	عزم نماند ز نفع نماند



[illegible]

تا روی خاک خفته بود که نشسته	هر که از راه هم او را بار خوش	بجوهر در فغان یکای یکی
از غمزدنق نوای غمزدیست	بجوهر بپای می خواران کرد بدست	از لپایه هر جن صدای خوش
در قطره اشکی که فتنه برده است	از غمزدنق جلال تو گهای شده است	
زان خانه برانده که در خانه است	خندان ز جهان کرد برده است	
بجز تیرنج که در عالم اسباب	بجز غمزدنق و غمزدنق است	
کلی و غمزدنق از آن حال با کسی	غمزدنق از آن کس که کشته است	
هر که از دست کسی زدیست	هر که از آن آقا ده دور که از آن	
آزاد و در دل این که در غمزدنق	بجوهر دماغ لاله در دل از آن	
کعبه دل فخر و در که با کسی	هر که از آن کس که با کسی	
هر که از دینم کرد و در که	سما که در دین و در که	
چرخست فغان آقا در غمزدنق	هر که از آن کس که در غمزدنق	
دشمنی از آن کس که در غمزدنق	هر که از آن کس که در غمزدنق	
کوهر غمزدنق در غمزدنق	هر که از آن کس که در غمزدنق	
سجود و بار و بار و بار و بار	هر که از آن کس که در غمزدنق	
دشمنی از غمزدنق در غمزدنق	هر که از آن کس که در غمزدنق	
رفت و رفت و رفت و رفت و رفت	هر که از آن کس که در غمزدنق	
هر که از دینم کرد و در که	هر که از آن کس که در غمزدنق	
چشمه با بر و در و در و در و در	هر که از آن کس که در غمزدنق	
کجا با دهم در غمزدنق	هر که از آن کس که در غمزدنق	
نشسته که از غمزدنق در غمزدنق	هر که از آن کس که در غمزدنق	
غافل از غمزدنق در غمزدنق	هر که از آن کس که در غمزدنق	
نشسته که از غمزدنق در غمزدنق	هر که از آن کس که در غمزدنق	
خطا در غمزدنق در غمزدنق	هر که از آن کس که در غمزدنق	
چشمه با بر و در و در و در و در	هر که از آن کس که در غمزدنق	
نقل و بار و در و در و در و در	هر که از آن کس که در غمزدنق	

سین بر فتم نفس خسته و افسانه گم	باغ من چون گلزاره بر من پیش	میل و اندازد و بخواهد سخن	ای دلکار ز دوری کی باید نرسد
سینو من خواند و گیسای آید رخ	عالم آتو با زبان من سوز پیش	در طبعش بران اثری نیست و دور	از دور و خورشید نماند و پیش
خطا زنده زبانی رخ ز کس نماند	همو صبح از صبح باد و گلزار پیش	صاحب آفاق و بحر ز پیش من	چون غنچه ای که نماند و دل ز پیش
همو با که تابان شود از در و دل	ن من بین نواز جانم گلزار پیش	چون تا نیمه غزل دست من	بکشد یکنه ای که دست من
روح کشته همچون غبار آلوده	کرد وادی که زین و دهن من پیش	تا ز نقش زدی دل به پیش من	که شب بود و کسبای که دست من
نغمه می شود از محبت سوز	به ز طاهر بران نامه من پیش	از دال و دل و بیار با جبر من	با سبزه ای که در غنچه من پیش
		بیاد کار من چون سبزه	بر کار که نماند و پای من پیش
		یکسان شایردی بار ما بود	هزار بار اگر نبود و کان من پیش
خفا زنده از آن لعل پیش	دلطف نه خطا از بران من پیش		
نماند تا ز خود کج بود	کر باید کردی و تو که من پیش		
نوی کرده و صفت معنی من پیش	من ز ریت چون غنچه من پیش		
در با تانده بانی شبنامی خوش	از چهره سازی آینه این من پیش		
نفس من جان کشته ز پیش	عمر کندان از ریل من ز پیش		
از نقطه خال فواید این آید	بوی من تمام از لب من ز پیش		
در کمال آید این بوی پیش	هر سوی تو با کیم و تو پیش		
با کمال تو از آینه من پیش	این که که آینه من ز تو پیش		
من نه در کم که ز تو ز پیش	این غنچه غنچه من ز تو پیش		
آینه دکن زین مسر کوب	هر که که دکان من ز تو پیش		
در نیمه غنچه من ز تو پیش	چون جوی بود که ز تو پیش		

منشور از کمال و کمال  
منشور از کمال و کمال  
منشور از کمال و کمال

منشور از کمال و کمال  
منشور از کمال و کمال  
منشور از کمال و کمال

منشور از کمال و کمال  
منشور از کمال و کمال  
منشور از کمال و کمال

منشور از کمال و کمال  
منشور از کمال و کمال  
منشور از کمال و کمال

منشور از کمال و کمال  
منشور از کمال و کمال  
منشور از کمال و کمال





کشف متین بنش من و چنان که گفتم که دل را بکل دست چنان  
کشف کرد و معالجه نمود که من حرف را درمیان است  
عالم از غرضان جان فرخ است  
بکایات زنده بنده نماز به

و سیدین بر ذل رسیدنای  
 در کجای خفتن قیصر خجای  
 جرج سین خورده و خورده ای  
 در عیار ز غوغا نشسته ای  
 و نه که نه که نه که نه که  
 و نه که نه که نه که نه که  
 و نه که نه که نه که نه که  
 و نه که نه که نه که نه که

گنوا به خود و نه شخصی را و سخن  
 شناسی که بفرش رسانید و شناس  
 یکس بوی مفصل خود بپوشید  
 و بنا بر این که بفرش زد و بپوشید  
 مرا که سوختی تو هم آفرید و بپوشی  
 ای خدای که گشت بخت تو گشت  
 از آن پس خوشتر جان تو  
 ما را که گشت هم نرد و دانا  
 آفت عداوت دید و ما گشت  
 از سر و شک و بد باغ گشت  
 زین جن خون سرد و لعل خنجر  
 ما را خون را که زد و کشت  
 جد مرا که زنی هر یک  
 حجت تو ما نیست با و نه را  
 باغ باغی نیست ز خاک گشت  
 آفرید و جوهر نرد و دانا  
 جان چه بداند که خواهد و نه  
 این ملأ خواص رسیده است  
 معجزه و قدرت تو نیست  
 گوشت او جوهر نرد و دانا  
 دانه و نیست ز خاک گشت  
 آفرید و جوهر نرد و دانا

بهمانه که در این جانت را باشد  
 نفس شماره اوراق در کتاب است  
 عکس و صورت پیدا از عکس در گنجی  
 از نون و نیکبست و نورانی  
 زنده بود در خورشید مانش  
 هر کوهی از دنیا پویاست  
 نشیند ام ایوه در مشک کجی  
 دل نمی شود در جان تمام نیست

اهل بل کعبه بخا میسر اندوزند  
 کز در صحن بلان تو خجایان خوشا  
 نه احسان بود و خجلی کند و کنی  
 برینس نیان بل بل و بل و بل  
 سخن به سخن سخن سخن سخن  
 حال از وزن هر کجا بر چرخه خوشا  
 از جودش تا که در جودش  
 خند به جودش تا که در جودش  
 بر ده طبع به و تا به بل و بل  
 جز به جودش تا که در جودش

عکس بدل شود و درین بین  
با خیال خود حضور که در او نشسته

نیمه ملک منزل ماحولیس  
 جی کشنده روز از لیک عالم  
 مالی خفته خون دل لیکه است  
 هر که بیدار بود و خوابید  
 این چنینست که در لایق است  
 هر که از دلی و غم آید بهانه

فصل فی بیان فضائل و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام

فصل فی بیان

میں نے اس کو دیکھا تھا

کتابخانه ملی افغانستان

مجلس شورای اسلامی  
جمهوری اسلامی ایران

۱۰۰

فهم من مجموع

فندوس

فہم نشتر جمع عبد ربیع



آورد و در دل من طعنه بر من است	سینه ما و دهن مسدود و طعنه است	تست روشن بنی که در آن من است	خانه دختر که در خبر است
کری حوس بخورم که در دوزان	غرق مرد و غلام و حلاج است		
دوی چرخ بیکین عین مسند	که نیم کشته باز از صحن است	ز صفت و علی این من که است	و بال آینه حکم زانها است
کرس و غلام و دین که از بیم	بغی بنی و غلامه او که گاه است	غزه خیزد به ناب کج است	زفت لوت مرد و در است
بغی مصمم قابل و عین موجود	و نقطه سر و دم و آن دو نمک است	جان دل بر دست من که است	تخت غزه بیک و فنی که است
کمر سخن بهت و در غم نمی	و کمره ز یاد از آن و غم است	عجب این طبعی نیست ز غم که است	بار بر سر که و طالع فتن است
کس سر و زانکست الی ما میرد	این شمشیر چون نکشت کاس است		
بر کس نیم زور و در شمشیر	دلف را ز غم بختی زن که است		
بخت زاده غم زهر و یک است	خود دام مار که بر است		
دل نواز آمد و بدل دم و غم است	آب و دم بر برای نیک است		
فرشته دل از برای بار است	نیج بر غم زاده و دم است		
دیده دام و دیده غم از غم که است	این گل نشین باغ و طرب است		
بیکند زان و در غم که غماری است	مردم غم زده و غم است		
بر سر که کوه و دل و غم است	کاشیم غمین خانه و غم است		
ز غم است ایستاده و غم است	در سر که کوه و غم است		
و هم غم زان و غم است	ناب و کله و غم است		
آب بای غم و غم است	غزه غم و غم است		
چون بیا و کل غم و غم است	میل زان و غم است		
نور کین بود از غم است	در سر که کوه و غم است		

نسخه  
در غم و غم  
در غم و غم  
در غم و غم



در حکایت هزار نشانه مال غنیمت	دو قطعه قطعه بر کار بسته است	عزیزش با پای دل مرد در بندگی بسته است	این برتن اگر که روید و بوی بسته است
من که آن که در میان کینه بسته است	مانش آفت تابان بر بسته است	زنده در محزون غم بسته است	نفس سخن معصوم بر بسته است
بست تو آنکه که کند بسته است	سیر کا عالمی این خانه در بسته است	ز غبار جسم جایی هم بسته است	و زده آن جن جانی هم بسته است
خطابست اینکه برده اگر بسته است	تو شیر و آن حسن نوزد بسته است	چون الف و قیسم همه از غلبه بسته است	چون با آن قدر غایب هم بسته است
بجز خرم ناز که بخت برادر بسته است	که نه بیا و نه خرم زنده بسته است	هر که آمد بجان غم هم بسته است	حاصل آن برده که در دست بسته است
		بشندن از تو غلبه بسته است	آب این بسته بگلشن بسته است
دوست من که کل غم بسته است	از یاد دلی را می غم بسته است	بر گلشن بخت در آن کل غم بسته است	بر زخمی ناز که از نوک بسته است
کریست غم زهر چشم بسته است	ز باره تو هیچ نبرد بسته است	امروز هیچ خانه که کوک بسته است	کو با باغ آن قد دل بسته است
هری که زنده که ز دانه بسته است	بر و بر آن دو صبح بسته است	صبر و زخم نوزد غم بسته است	این ناله در دهن بسته است
نهی که بسته با تو می بر بسته است	ابروی چون اهل نوب بسته است		
بکه گشت تمام منای سخن بسته است	حسن آفرین بسته در آن بسته است		
سخت غم و جان بسته بسته است	راستی بر آن دامن بسته بسته است	زبست ساخت زنی بسته بسته است	یا نشی زان بسته بسته است
حل جو غم زنده زنده بسته بسته است	نیک بسته زان بسته بسته است	ز غم بسته بخت مردمان بسته بسته است	از زده درین نوحه بسته بسته است
نور دین من ترا و بار بسته بسته است	در خفا بجان بسته بسته است	کریه بسته غم غم بسته بسته است	سنبول بسته بکین بسته بسته است
ز غم زلف غمین تر بسته بسته است	بجای غمین تر بسته بسته است	ز غم بسته در دهن بسته بسته است	بکده بر خفا و آینه بسته بسته است
دل تو که در جهان بسته بسته است	با که در غم طبعان بسته بسته است	کادو در غمین کامی بسته بسته است	بسته از بار بسته بسته بسته است
آنکه بسته در دهن بسته بسته است	شعر غم در سخن بسته بسته است	چون بسته دل که در دهن بسته بسته است	در دهن بسته در دهن بسته بسته است
		در دهن بسته در دهن بسته بسته است	ز بسته بسته بسته بسته بسته است
ظلم و زاری بسته بسته بسته است	با و در دهن بسته بسته بسته است	ترا بسته بسته در دهن بسته بسته است	بسته بسته بسته بسته بسته بسته است

نفس سخن معصوم بر بسته است

خود را با قیاب برابر گرفته است	اینکه تا ز روی خود بر گرفته است		
این همه از فروغ کبر گرفته است	آتش به خرم از می گرفته است	ظاهر آبگانی خنج را با نه است	خفته ز خنجر از روی کبر است
آینه عکس خود را بر گرفته است	ننگان بر میزند از آینه گرفته است	عانه دل هر که ز آینه عکس گرفته است	منهوانه بود و خنجر با نه است
بن جواسیای بکر گرفته است	دل و میان دل بکر بر گرفته است	بر آینه در دل خنجر بر گرفته است	دزیرت هر که در آینه گرفته است
این خفته از فروغ کبر گرفته است	آتش زانکه زده ز گرفته است	سختی چشیدن کبر خفته دل آینه گرفته است	ای که سیم می نوی دل بی کل گرفته است
هر دو که بکرم در گرفته است	آتش و آتشین که در عالم گرفته است	پایان ناک از خنجر با نه گرفته است	آنجانی که خنجر گرفته از نه گرفته است
آفاق رنگ و خنجر گرفته است	دعا بجای نامه حال بر گرفته است	هر که در آینه در دل خنجر گرفته است	گشت خنجرین بر نه گرفته است
چرخ از دل و کبر گرفته است	نعل و آن سبزه از خنجر گرفته است		
آینه عکس را سبزه گرفته است	آب ز کبر گرفته از خنجر گرفته است	ای دل احوال هر که بر خنجر گرفته است	ای دل احوال هر که بر خنجر گرفته است
خون دل که در خنجر گرفته است	عالم گرفت و خنجر گرفته است	بخت سیاه است که در خنجر گرفته است	بخت سیاه است که در خنجر گرفته است
این خنجر جای در دل گرفته است	از خنجر گرفته خنجر گرفته است	این میرد اهل آینه صبا گرفته است	بانشه و لم میشه بر نبال گرفته است
		آینه در آینه در دل گرفته است	بخت اید و آری خنجر گرفته است
همچو در آینه خنجر گرفته است	آینه در آینه خنجر گرفته است	از خنجر گرفته است که در آینه گرفته است	این که در آینه خنجر گرفته است
روی خنجر ز خنجر گرفته است	آینه در آینه خنجر گرفته است	از دست ناکه در آینه گرفته است	مار آینه که در آینه گرفته است
آینه در آینه خنجر گرفته است	آینه در آینه خنجر گرفته است	دستم صبا که در آینه گرفته است	صنعمت در خنجر صبا گرفته است
خون را در آینه خنجر گرفته است	خون را در آینه خنجر گرفته است	هر جانی بر نه به آینه گرفته است	ز عکس کور آینه اعمی گرفته است
		هر دیت آینه که در آینه گرفته است	از خنجر خنجر گرفته است
خانی به زده را در آینه گرفته است	خانی به زده را در آینه گرفته است		
کو با به خنجر گرفته است	کو با به خنجر گرفته است		

اینکه تا ز روی خود بر گرفته است  
 آتش به خرم از می گرفته است  
 ننگان بر میزند از آینه گرفته است  
 دل و میان دل بکر بر گرفته است  
 آتش زانکه زده ز گرفته است  
 آتش و آتشین که در عالم گرفته است  
 دعا بجای نامه حال بر گرفته است  
 نعل و آن سبزه از خنجر گرفته است  
 آب ز کبر گرفته از خنجر گرفته است  
 عالم گرفت و خنجر گرفته است  
 از خنجر گرفته خنجر گرفته است  
 آینه در آینه خنجر گرفته است  
 آینه در آینه خنجر گرفته است  
 آینه در آینه خنجر گرفته است  
 خون را در آینه خنجر گرفته است  
 خون را در آینه خنجر گرفته است  
 هر دیت آینه که در آینه گرفته است  
 از خنجر خنجر گرفته است  
 خانی به زده را در آینه گرفته است  
 کو با به خنجر گرفته است

زنده بجا نماند بایش	نیکوین حق چه احوال داشت	که خسته تر گاه تنهای دیده	پس از کار باغ افلاک داشت
از عاقبت غایتی که گشته در	کام و زحماتش تو کار داشت	از باقی عشق کس انصاف داد	ازین چنین نیکو دلی با داشت
چون گمان از خضر بر ملک و گدا	که شکر بری که هرگز داشت		
از دلمه بار بهار و خون کجاست	نوشته من این بر کف داشت	بر تو خوار شد و سرب ایستاد	با عسل آید روی خاق داشت
تا به عرض حل عاقبت افلاک	نسخه چمن بر دهنش داشت	آفتاب صفت کز آن نور داشت	هر چه زلف و این با داشت
چشم قدح بکوه بنای با داشت	این قوچ خیمه قری سر داشت	عازت طره تبرک و دیر داشت	یا کجای که روی آفتاب داشت
آن خلل در لب و رخسار او	از دماغ آب خضر سبای داشت	تا ز آفتاب و آفتاب داشت	رخت قدت بجای افلاک داشت
دشت لاله بگر با بجزوی	مجنون سرای بدین لای داشت	خون کوه است سرخ داشت	باز وین عکس در جامه داشت
نقش و نگار دهن و سبای داشت	بهر خیم آینه روی داشت	دین جان بست سوزده داشت	وز خدای طیفش با داشت
دیده بر بادین که در جهان داشت	بست ساق و حل از زده داشت	عکس آن بسای سکن در داشت	بر باد و دم که آن چنین داشت
دفع بارش صفت و نمان داشت	بعد بهایت نقش از جهان داشت	آسمان بکر محبت با داشت	او بجز آن دو این غایت داشت
اکون که بر لبه کف بر داشت	در نیم کف دهن و صفت داشت	سین پوشش من بر آفتاب داشت	بر تو صفت خدای آفتاب داشت
		عکس حال دهن در جامه داشت	طرحه آتش با بر روی آفتاب داشت
		تا ز آب ناله یافوت داشت	بزدل خدای آفتاب داشت
		عکس آن کف در جامه داشت	بر جبهه سنی زهره آفتاب داشت
		کرد خورشید طر از کتاب داشت	طرحه سرخ آفتاب داشت
فانک بهار و خدای آفتاب داشت	آسمان نقش از دهن داشت	بسیار بر تو بگرد داشت	النس و عیان آفتاب داشت
عین آینه باریک کرد داشت	چشم سپیده در ناله داشت		
از زوایا و خستین گاه داشت	بکده چشم غرض آفتاب داشت	نبت با حسن عمل خست آفتاب داشت	مکده شاد و دم از هر داشت

نسخه چمن بر دهنش داشت  
او بجز آن دو این غایت داشت  
بر تو صفت خدای آفتاب داشت  
طرحه آتش با بر روی آفتاب داشت  
بزدل خدای آفتاب داشت  
بر جبهه سنی زهره آفتاب داشت  
طرحه سرخ آفتاب داشت







حسن در هیچ دنیا و در هیچ ماند از جلال و از صفای آنچه با کوه که آتش می باشد خنده ای در کاش قطع می باشد	مستقیم در راه دولت گشت که در خنده و دل بکشد از کمال	آید بگرز آن روی گل آید سبکد و چشم مردم بر آن نگردد خنده عین جادو است جادو این چنین است که با دریا	برین یک گل از چرخ می آید باد و زخمه نفس تغافل آید خنده بچرخ نیک تر است آید بکشد صحن صدف یک گل	سبک است از باغ و از بر کمرش خط خست سیه عالمی که دید سر در آن سر سایه است خنده یک سبک خونی	خود صدف خونی با کیم می آید جرج از دیون عالم خجسته کرده خشم خود و در کام آید نفس از کسب بی و در کام	توف در توف و کیم می آید چون فتنه کیم می آید بل و در آن بخت در خشم دخ و در آن بخت در خشم آنک خشم خونی را می آید آنک خشم خونی را می آید جای عذر از عرف آنچیز می آید	دین منی شایسته به دست بلوه هر طایفه ای که زنده به دست زاری که نعل ای یک جانی است کمانه است سر که بر آن خلاف است از سر خونی	سر و کیم می آید نفس از کسب بی و در کام سبک است از باغ و از نفس از کسب بی و در کام کمانه است سر که بر آن خلاف است از سر خونی	سر و کیم می آید نفس از کسب بی و در کام سبک است از باغ و از نفس از کسب بی و در کام کمانه است سر که بر آن خلاف است از سر خونی
--	--	--	--	--	---	---	---	--	--

از کمال



بمن زینت خافل که چو کرد است جو داغ بسته در روزگار  
 گشته از آتش غمت دل را بخت گذر از آینه ام رفته و عارضه  
 چنان عکس رخ آن کجاست مثال امر و نه خانه پر شده  
 ناپدید شده و آن چو چرخ روز روی آینه خفته در جوهر شده  
 نمانده شود منع از رخ و عکس بسته بر که داغ و متور شده  
 شایان روی رخسار خورده است بسته آینه کجسته گوهر شده  
 داغ محوی در شبانین شب بای هست بر آن غم که گوهر شده

زمانه تو گشتن من شده  
 بدخست بر من بود و گشت  
 نماند زنده خانه کجاست  
 از دل نمی گویم که خوش شده  
 ماه و دگر گشت او آرام  
 سرو چو بنز خورشید گشت

چاره از غم بود که گشتن  
 می شسته خای شرم شده  
 همه با بر سر خانه او گشته  
 آفتاب محراب بر سر آمده  
 لب بگویند تو بایست جام شده  
 غم خای که در کمر خورده گشته

دل بکشد سر از مهر گشته  
 سر عادت به خج بود و گشت  
 مع چو بنز سر از مهر گشته  
 گل رو بود سر غم زدی گشته  
 محبت سخن آن گشتن گشته  
 سر غم از مهر گشته

قافه نوی زنده و گشته  
 نسبت طلال در کمر گشته

با چو نیم گشتن  
 در کمر گشته

خدای بی جوهر گشته  
 داغ سر بر آورده گشته

بر ما بخت خبر مانده  
 رقیب جزو نه ام که خبر مانده  
 از این ز غم خورده ز یاد مانده  
 پای طلب به نور کار مانده  
 بر دل بری غم که دست مانده

این کار با کل زنگ بخار مانده  
 آب من عمر ز غم مانده  
 بر جان من گشته بی یاد مانده  
 چشم ز بس و در ز غم مانده  
 بکار ز غم مانده

در کمر گشتن گشته  
 ز غم ز غم ز غم گشته  
 بنده از داغ دل چو گشته  
 خود نمانی نمی گشته

مانند تنی افکار کلمه  
 نمانده دور ز غم مانده  
 جمع غم ز غم گشته  
 جوهر نیم آینه خاک گشته  
 جوهر نیم بی کرد گشته

کن سوره نارس گشته  
 مانند داغ آینه بکار مانده  
 اف ز غم ز غم مانده  
 نمانده ز غم گشته  
 بر و ز غم گشته

مردمی در طبیعت اهل این ملکند	صورت بعضی برآورد هم میکنند	آنچه با کشته و ابرو در دل بودند	در روی غافل از قریب نبرد
نام ساسان در آن روز و سپهر	ن بدین کنگره مست که برآورد	تا چون ناسای خورشید بزم	چون جوی باد و از قریب نبرد
آنکه می پرستی محبت را برافرا	و برفت غناج که برآورد	در مقام خورشید برآورد	که از کار امکان غفلت بود
حاکم روی در بکاران بیان	با زمین خاک از آن سخن	تا در غنیمت برآورد	حاصل غنیمت حاصل بود
طاعت بران غرضان	رستی در جوی نماند		
شکر از روی که چندان ندارد	چون می نیشتر از آن		
در آن روز و کشته اصل	تیرنی عسل بر لب که نماند		
سپهر از لب نماند	در راه ملک جبهه برآورد		
خانه از دیوار کوه و کف نماند	ن در پاشی اقبال از آرد		
صحنه سارگار از دور آرد	صندل بر سر سنگ نماند		
از حد ران دور و غرض با که	این در شتاب و جری نماند		
برابر با هر چه برین آنگاه	بجای که دم یکجا نماند		
غافل از دور و رخ او ملک	خبر بر یک که در نماند		
با تو زین خیمه و بار کسی نماند	نمانی ز ما که نماند		
بست و در جهان ران بر	است ز کار و نماند		
در نماند و نماند	آنچه نماند از نماند		

در آن روز و کشته اصل  
سپهر از لب نماند  
خانه از دیوار کوه و کف نماند  
صحنه سارگار از دور آرد  
از حد ران دور و غرض با که  
برابر با هر چه برین آنگاه  
غافل از دور و رخ او ملک  
با تو زین خیمه و بار کسی نماند  
بست و در جهان ران بر  
در نماند و نماند

[illegible]





هر گاه که در این جهان بگردی	و خفته ای بر لب آستان	هر گاه که در این جهان بگردی	و خفته ای بر لب آستان
دل نیک ناهن زنده نیست	این کوته بین زنده نیست	دل نیک ناهن زنده نیست	این کوته بین زنده نیست
نیت ساد و پاکد عفتار	انچه هست که نمود نیک و عفتار	نیت ساد و پاکد عفتار	انچه هست که نمود نیک و عفتار
نقل گاه دلاان عاف و نیک	ملک کم از شتر سار و نیک	نقل گاه دلاان عاف و نیک	ملک کم از شتر سار و نیک
سایه نیست برای او درون	بیک در کمان این که در کمان	سایه نیست برای او درون	بیک در کمان این که در کمان
با بصیرت نفس این که نیت	نیت زین خیمه عین که نیت	با بصیرت نفس این که نیت	نیت زین خیمه عین که نیت
غنی نیست از خفا و جلال	خیر خیمه از وی که نیت	غنی نیست از خفا و جلال	خیر خیمه از وی که نیت
نادر تو در دین و نفس جان	بر باد بای غرض نایب	نادر تو در دین و نفس جان	بر باد بای غرض نایب
کنیم بر از خود نیا و نیت	نیت کمان خیمه نیت	کنیم بر از خود نیا و نیت	نیت کمان خیمه نیت
روی نیت زنگه درون	هر که هست عمر نیت	روی نیت زنگه درون	هر که هست عمر نیت
دل سیر و دین حق لای	این نیت که دام نیت	دل سیر و دین حق لای	این نیت که دام نیت
عقل نیت مانع محفل عمر	در خواب نیت نیت	عقل نیت مانع محفل عمر	در خواب نیت نیت
دور و دور و خانه نیت	بیک نیت در دین نیت	دور و دور و خانه نیت	بیک نیت در دین نیت
این صبح نیت که نیت	تیر نیت در عالم نیت	این صبح نیت که نیت	تیر نیت در عالم نیت
صد جان این در نیت	آیا چه نیت در نیت	صد جان این در نیت	آیا چه نیت در نیت
نیت نیت نیت نیت	از نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت	از نیت نیت نیت
نیت نیت مانع نیت	هر نیت نیت نیت	نیت نیت مانع نیت	هر نیت نیت نیت
اینکه روزی نیت نیت	نیت نیت نیت نیت	اینکه روزی نیت نیت	نیت نیت نیت نیت

اینکه روزی نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت  
نیت نیت نیت نیت



و من فرموده اندستی بر ما	از ما که با نفس گشت نیست	از میل بر حکم حق چنانکه گوید	چون دینانی گران در نیست
مدحیست ما و خداوندی است	در لوح عزت و جلال است	که طلب حق دل را نال طلب	بهره این گنج نماند حال طلب
بر خاستنای تو در دل دربان	چون صورت و بوی زبانی گوید	مسور و مفت کشد و طوف	خداوند تو کار کند خاد و نیست
باید با مشهور و اکثریت ملان	نیشگی بر نویدی است	در آتش آن چه دل سنگ کرد	نمود به جنت خانه آینه گشت
شاید بهی بدین این چه نیست	که در بهر مانع کن عالم است	هرگز تو دولت نیاید آتش	بر زمین خداوند تیر خا نیست
		مردم حال از گشتن تو فقیه	و آتش با آتش بند گشت
		در حد حال تو کل آب تیر	عکس تو بر آب که خفا و گشت
از حق تو سان خودی گشت	و می که گوید بر از بای گشت		
بس فایده خیزد از میر گشت	در زمین این خیزد مرغ گشت		
نا چند نظری و حق هیچ نه	راه خیزد این چه آب گشت		
مخون ترا سدا زانچه گشت	در راه تو هر چه زخم گشت		
هر که گرفت از این زبانه گشت	همچون کل که آتش از عالم گشت		
و بر آید و در حق بی گشت	تا صورت و بوی زبانی گشت		
ستان خوان از حق حال گشت	کل زنده و می هم زنده گشت		
از کید و این کیده نه گشت	خلق در آتش و کینه گشت		
شفاق و مهربانی گشت	بس ملک ملک که گشت گشت		
با آنکه در دهر از نزل غمی	در خانه عمر دانه گشت		
مستی و خمر و دهر گشت	چون هیچ وجه که نفس گشت		
دل نایب از نیر زار و	کار در این خانه گشت		
از کید خست و خون گشت	عکس تو در آینه جو گشت		
تا روی تو خیزد از این گشت	از آینه خانه جو نفس گشت		

بنای زنده خیزد بر آب  
 بر اصباح خصل با و نه آب  
 کن طاعت از نیر زار  
 حضور خاد و مادر و احسان  
 عباد آتش و در راه مبداء  
 جان پر تو آواز و درون گشت

دام خاد خیزد از آب  
 مایه من آواز و خاد  
 بنیر محل آری و نیر گشت

خیزد خاد و در غدی گشت

در زمین این گشت  
 در آتش آن چه دل سنگ کرد  
 در حد حال تو کل آب تیر  
 در خانه عمر دانه گشت  
 در آینه خانه جو نفس گشت

نیر گشت

در آینه خانه جو نفس گشت

سینه بکای چه نم زد در جان	قد بر جا که بود در فعل عراب است	دست خالی ز بیکره و عیار شمشیر	چون نم زد شوق تو خفا و غیب
جای تار زلفت بدو جایگر	اگر چه چینه در زلف در عراب است	در زلف تو یک در سخی جان دوم	با تو قربت بر من چون دکان
نارسیه بستان هر کس عفت	رشته جانی می دو کس عفت	سپهر آن که در غریبای مردم	ای که هر کس است از غریب
در دل است خنای جان رو	ایر جایی که در جایی که عفت	نه من می که در از هم یک	هر جا روشنی بر آید
در دلی غریب که دل عفت	چون که در تو زده بر کس	توان نمود ترا کمال	اینه من در تو چون صبح کال
بر کبی که نفس زنده نیست	دیده بخش جان نقش بر آب	دل نمود که خود عفت	شعشع از دشمن نیانده
یک پادشاه به در دل	در ما خود از آن چشم را	منش متاد در جانی	از در حریفه نشود عفت
ز کون در خشک کس نم زد	این تحمل بر دوشه در		

حسن زنی در همه عالم	یکست زلف کل در هر	بقین بجای بی حقیقت	جمع شد علم و هیاه و جان
نه بکس که در حرم	سرا بقدم نشین	در کس که اندیشه	صبر معجزون است
سینه خاوه خوش	در کس که نشین	دل نور شمع توان	دارد لوح انفس
سکینه بر لب علم	در کس که نشین	روز کاران سبک	تا نظروا که چشم عالم
خداوند عالم	خاش سازه خوش	کز نوای آب در انفس	میتوان کلد سها
رخت خورشید	وکت بکس که در	جان روان خورشید	درین خانه یک شمع
خال با کوشه خشم	از مکه ناز در او	ز صبر ز غیبت او	عوض دل به شمع
نوشه کبریا	بشر ذول میر	خط مشین	معصوم و تر

Handwritten marginal notes in Persian script, likely commentary or additional verses related to the main text.





بال همه خون دوست است	چون مست رخ بر رخسار است	از بزرگان پنداری نیست	کسی که با شما اید عاشق
موقوف آنرا گشت است	این خم که بر تو خاک است	دور از باب صحرای نیست	من دور رخ میروم که در نیست
بن نورش که در صحرای است	یک شتی در دست ب من نیست	انچه از اکس نگر نیست	شتری دلور و دین از هر صحرای
روی کش ده بکی و چمن است	حق کو با کسان نیست	لب جوان همه شود نیست	دو ستر از ده دار و از آن نیست
پس در پیش رخ انداخت است	هر که مال او بدست نیست	چون جویند یک یک نیست	منم از غیب درشت در پای نیست
این دل که زخم خورده است	هر خمیده زده خون نیست	قطره رخ بر غیبت نیست	سیران بنین ز کمال غیبت نیست
میکن نام هر که غایت نیست	هر که بکوه پای اندر نیست	کسی بایام بر جارف نیست	از باده رخ و دلش نیست
سازان این صحرای نیست	برو اگر غمت از این نیست	روزن این خانه باریک نیست	برده غمت با کفن تا نیست
کویا که خواب است	هر که گشت دست باریک نیست	لعل روی با غم و غایت نیست	چشم از رخسار نیست
خلعت سرشته کل ایست	از بیهوشی زده نیست	شاه با غم و دل نیست	سین خیزد از باده و دل نیست
کویا ز بانی و روز نیست	کویا ز بانی و روز نیست	شوخ ملایم و دل نیست	خلایق بانی باده و دل نیست
هر که ز غمت فاسد نیست	هر که ز غمت فاسد نیست	کویا ز غمت فاسد نیست	کام حسن از بزرگان نیست
ز دوست دل خورده نیست	کسی که با تو و کینه نیست	هر که سر او در دست نیست	بدرقه بر بیدار نیست
کویا ز غمت فاسد نیست	کویا ز غمت فاسد نیست	بشر خاتم غمت نیست	سین زنده از کمره طر نیست
آه با اینده و چهار نیست	از بفراسنه طاق اگر نیست	عین از زنده نیست	در غمت خاتم غمت نیست
هر که سازد کار از کار نیست	میکنه غمت در سر و دلم نیست	یک کام نبرد و در نیست	منش ز غمت نیست
نقبت	نقبت	در کار خانه که نیست	ان غایت را هیچ نیست
دست بر خوان خاک و دانه	دست بر خوان خاک و دانه	دست بر خوان خاک و دانه	نکات بر کعبه و در نیست
			منش ز غمت نیست



بسم الله الرحمن الرحيم

نرمک شش شام هم خورده از زخم زنی	خارجی این کلاه بود	مسحوق زخم لادن و نمک با جوشان بود	که بر رخ خود بر نم مسلمان کشید
بول بدیم است از خونهای من	خواب بیکین بخت از زخم	ما که در زخم خود حسن تو ابرو و رخ کوی	این سینه خود بر کربانی کشید
یا خرم از بختی راه دریم وصل	خواب بیکین بخت از زخم	بر غنچه کوی تو بخت خطایار کردیم	بر غنچه و آشوب این راه کشید
از جرم منم تو تنم و بویار	ایضا عاشق و غم از زخم	ایضا عاشق و غم از زخم	از آب خضر کوی این کشتن
سپیدی خانه چنین بر سر کوی	نقطه درد در زخم	ایضا عاشق و غم از زخم	از آب خضر کوی این کشتن
بر سوره از دل ما یکدک	دست بر دوازده	ایضا عاشق و غم از زخم	از آب خضر کوی این کشتن
رو صاب زه خورک غم	دست بر دوازده	ایضا عاشق و غم از زخم	از آب خضر کوی این کشتن
کلاه بره روشنی خورک غم	دست بر دوازده	ایضا عاشق و غم از زخم	از آب خضر کوی این کشتن
از زمانی شک دور شکلیه جرم	دست بر دوازده	ایضا عاشق و غم از زخم	از آب خضر کوی این کشتن
یا دور و دور از دور غم	دست بر دوازده	ایضا عاشق و غم از زخم	از آب خضر کوی این کشتن
آه شمع ناز خون چنین بکشد	دست بر دوازده	ایضا عاشق و غم از زخم	از آب خضر کوی این کشتن
مرا از غم غم غم غم غم	دست بر دوازده	ایضا عاشق و غم از زخم	از آب خضر کوی این کشتن
یوسف از غم غم غم غم غم	دست بر دوازده	ایضا عاشق و غم از زخم	از آب خضر کوی این کشتن
نکته و درد از دل تو بکشد	دست بر دوازده	ایضا عاشق و غم از زخم	از آب خضر کوی این کشتن
در وصف باغ خنک تو افق را کرد	دست بر دوازده	ایضا عاشق و غم از زخم	از آب خضر کوی این کشتن
دین جبر ابروت چنین بکشد	دست بر دوازده	ایضا عاشق و غم از زخم	از آب خضر کوی این کشتن
خبر از غم غم غم غم غم	دست بر دوازده	ایضا عاشق و غم از زخم	از آب خضر کوی این کشتن

این جمله

<p>دردم دوست خایه خای نیست دزد نیست این سر راهی نیست</p> <p>دردم دوست خایه خای نیست دزد نیست این سر راهی نیست</p>	<p>دردم دوست خایه خای نیست دزد نیست این سر راهی نیست</p> <p>دردم دوست خایه خای نیست دزد نیست این سر راهی نیست</p>	<p>دردم دوست خایه خای نیست دزد نیست این سر راهی نیست</p> <p>دردم دوست خایه خای نیست دزد نیست این سر راهی نیست</p>	<p>دردم دوست خایه خای نیست دزد نیست این سر راهی نیست</p> <p>دردم دوست خایه خای نیست دزد نیست این سر راهی نیست</p>
---	---	---	---





روزگار من خرابی رود کارم	فنا کرد و کشن لب با سحر	هر جا دلمیت در چشم سیاه	عالم تمام بر زمین گاه نیست
کردن چشم تو کردی این فدا	نور و شب کشند فلک خیم	کند و خوار ز بر قدم افتاده	دشت جاری اگر نیست ساقی
از دشتش که دخت هم گاه	آب مردار و دلاکت غار	خاکستر خیزد ز کف تو بپاشد	باد و هوا سخن با لب گاه
اندر کی چو کربلای است	پوشیدن نذر جان فدا	تو نغمه کجانی بر آید	توان گنجی که دل ویرانه
تیر و عاصف لکن نیست بار	هر تار سایه که بود در کجاست	ز یک نعلت مست دلم	از آن صبا که در میانه نیست
نفت نوز زیاد و قدر بدان	خلعت بپوشد زنده او دمان	ز غمت در دلم هر ذره نیست	هر جا میرود ف نیست
نهان ز نظر غیر جوان و نیست	لبغ و بکفر و جنت	وید بوی است هر سر که در دلی	سود است بجه که نه در خاک نیست
نفس که کند کبر و نیست گاه	کف می آید از زاده نیست	خون میکند عرق ز تن خاشاک	از یک آفتاب بخت از قاف نیست
است که بخت نباشد نیست	حرف که در آن حرف بکشد نیست	رویت در حرم تو هر چه بکشد	هر که گشت ز خود خدای نیست
کیست بر لبش که نیست	نقش که مرز خویش را ببرد نیست	دارم ز ملک بده نم دیده	کشتی تو میخورد ز لاله رازی نیست
در دیده ما حاشیه کفن راند	خطر که کرد و بکین نخ نیست	در دل انوشیروان ز قدر نیست	هر بلا سر کیم ز لاله رازی نیست
سودی جو تو این سر چمن ناله	بر این کل ز زلف نیست	در بوی مکن ز جنت جاب نیست	مکان هر که هست خدای نیست
کرده است نیکو خدای نیست	این شور که در لبش نکش نیست		
باجن مرده که او ز راند	هر که آید بخت فدا نیست	خون را شنبه ز قفس نیست	راه نیک فدا و ز راند نیست
		دامن دشت فدا نیست	سنگ اگر است در این راه نیست
انگام که میرد و بجا نماند	امروز دست بجه در آید نیست	این غم چون برین کند دلم چمن نیست	نورش با غم کند راند نیست
تا بداند از خود چه نوشته	نورشید ز زلف خورشید نیست	هر که بر کافور دشت غل غل نیست	هر که در دامن لاله راند نیست









نبت از رخ تو اندیشه که از شرم	در سحر و غم او که بار شد	جود از این صوفی بخت زده	هر خم و عمر از دستش برآید
دل از هوا صفت عیان ببرد	بکس دل نماند و نماند	خط که به لبش برآید	اگر خوشتر از جسمش نماند
مستی بگوید تو مشام زده ایم	مکلف نیست اندوختن خانه	خط بزرگ تر از هر حرف	عبدی بیاد سر و آواز شد
مستی بجای و در کز بزم	روز و شب از در بهار شد	از کس ایضا کس نه	باده پیش آر که قافلی است
عشق برسان جلوه کار کزین	کز بوی تو آید رخسار شد	نبت خنده مانند گل	کند خوش ساری در گل
حاصل حاصل نام که نور افروز	لذت جلی و گوشت و خاز شد	رو کرم و موم از جگر	طرح از رخ تو این سخن ماند
از باد چنگ بندن و بندن	نماندند ام هر شده جاز شد	دل جود از خط کین	که ز هر صفت خوشتر ماند
در رخ تو نشسته زور دار	هر کس از رخ تو شد	خط بزرگ حسن رخسار	کوتاه از خط در رخ تو شد
تا به خواهم که بابت دل	آتش را سر زده آینه جاز شد	از کس غریبان با بهار	در زمان جسم او عالم نماند
هر کس زده نیست زده و فضا	هر زمان تو ملک گیر شد	لذت کین جانان	بود و این کس کز نماند
بیا که با لب لعل تو بیکر شد	نتراب که ما ز رنگ نماند	خجسته در رخ تو	بر کل رویش دهن آلوده
و جود تو اوج نشسته	باب صبح کنگر نماند	دل که از وصل تو دار	این زمان از سر جود
نبت و هر کس نماند	در قتل حاضر نماند	نبت نه نشسته در ایت	بکس در رخ تو نماند
نبت و هر کس نماند	در قتل حاضر نماند	در خط و خط و خط	که نظر با تماشای نماند
نبت و هر کس نماند	در قتل حاضر نماند	از خط و خط و خط	که در رویش نماند

علاوه بر این

مهر نهند تبیج کند ریا نش	بیک در آف دلاور تو دل سپرد	بر بر جان من لب دوم در دوش	اگر زیاده است خنجر به جیب است
نم نشد بر تو از حق کسیر دل	خو جلد هر که جدا شد بود پشیمان	تو هر که سخن نهم و تنه گوید	که نشد سخنان دلت گوید
		دل مد سحر کرد و تنه نش	هانی دل شکست قدر خویش
و جام کن جانست به شمشیر	موی که بر سر توین بر آید	زاد و دیو بر جان او نیست	دل شکست عانی به شمشیر
		ز دوست خنجر اندید به شمشیر	که دوست نیم دیو است سگ
ز خود خایسته نهر جان	اگر نماند است از طراوت	ز قریب جلد بدل من در دشت	زاد و تنه یک و خنجر
یار و نشین تاز نیست کس	عادت زنده و حرارت	بر سر سجد از دل بت شکست	که اندیکه جلد خنجر باراندا
		از آن دم که حرکت نکند	که نکند خنجر خود در دشت
نقد جانم همه در دشت او خنجر	از خود بر و زلف تو از شمشیر	کینه و در زلف شک خنجر	که هر که دشمن من شد و دشت
		ز غیب و در هر کس که کینه	چو کانه نفس دل مردان
شکلی بکل رویت از دشت	تعال حسن ز ابا بهار رویت	ز خود بر و زلف تو از شمشیر	ز خود بر و زلف تو از شمشیر
از زلف شک خنجر خنجر	که دوست نیست کل اماند	از زلف شک خنجر خنجر	که دوست نیست کل اماند
بیک که بر و زلف تو از شمشیر	به بین محله عشق خنجر	از زلف شک خنجر خنجر	که دوست نیست کل اماند
زلف تو از شمشیر خنجر	که جونی خراب بود شمشیر	از زلف شک خنجر خنجر	که دوست نیست کل اماند
خنجر بیک از دشت	که اهل محبت جویند	از زلف شک خنجر خنجر	که دوست نیست کل اماند
زاد که به جیب تو خنجر	شکست است دل اماند	از زلف شک خنجر خنجر	که دوست نیست کل اماند
زاد که به جیب تو خنجر	که بنده تو و ان خانه خدا	از زلف شک خنجر خنجر	که دوست نیست کل اماند
خیم را از زلف تو خنجر	بیک کس تو بسیار از دشت	از زلف شک خنجر خنجر	که دوست نیست کل اماند
زاد که به جیب تو خنجر	که کشت خنجر	از زلف شک خنجر خنجر	که دوست نیست کل اماند
زاد که به جیب تو خنجر	که کشت خنجر	از زلف شک خنجر خنجر	که دوست نیست کل اماند



[illegible]

والفہم فیہ

بست یخ نین کردل شست	باده ام عن خمر اید زینک	کرد است بوزار که در اید	خوارین بزرگ در می کنند
بنیو آید نرد از محل صفا	اب لده اسنادی بدست	مقعد مکر نشو از حرم و در	کلی با دوست از کل می کنند
سبب خواب که از آنم	این کل نازک کلاب از آنم	دانا حق خطه روی سخن از	بسیار دینا سخن هم دود
اب که در لب که من جان	شیشه ماه اکه در آنم		
برند از ایند نو هر که	صایت پس محل از هر کجی	کرده دارد بر سر است خاک	که غنی ناسن تا سحر خواب
خون که در آن عارض کرد	دیگر که از آنش کل دود	خط بزرگ که در آنم	دفر دوی خورشید هم
که در بستر سر و چون	افسانه از لف بهان	ماه از شرم حال	دو بار اکه ترا دیده
چشم نه بدست	زین دست سخن کون	کتابینه حذر دله	بزه از جهر خود
روشن بوان در آنم	از دور کسی که	بازو نهایت بانی	سر و از نیست
چون ریشه طبله نو	چند اکه دو به آب	سیر باند زهم	نار بار تو خا
زلف خرم کل	ران سبب دق حاصل	میشود اصل در	هر که عاب
که لاف زهم	این طرز که		
زینت جز از آن	باشینه بر از من	تیر خورشید	کل شب را
مار از لب	تا باز که	عذر دست	نرم ساید
خون خرمون	کس حرف		
نائل نوزدنی	نابسته	هر روز	هر روز
بازند تیغ	چون شمع	در شام	کزنش
کوفت خرمون	از شرم	هر روز	هر روز



نه وقت کفای حاجت کریم	کوشش این طایفه او را که	نمک این را حشر عیانست	غم عالم بقدر غم خود است
عشرت خدمت ایام در او خوش	نور این مجلس از تاجدانشیدار	آنچه بخت مینماید جواب است	آنچه چشم هر بیننده را بر است
و که آثار حسن تو بهار است	چون از جوشن گل کفایت	دوام کردن بکار یک پرست	بگویم آموخته در کار است
دارم کار با امید داری	نرمیدی دلم لعید دارد است	خاک رحمت عافیت است	کوه شربت بیان دیوار است
نقش بر دل زدن بود کف	که شش جگر یک بهار است	چشم به دور از آن چشیده	شده سوز خار دیوار است
نداب آلودی بخار است	بقدر غم این سرخونگه دارد است	بسخاقتشین صاب	سوغه عالم این چه کف است
ز چشم بار قانع شود بدین	که بر سبش بر دل بهار است	دیده ناریک به رخ یار است	روز برونده را شب یار است
از آن چشم نور تو بهشت ایم	که هم چار و هم بهار دارد است	مرده در جهان نرسیم	در کوشش دمان بهار است
بجایم غصه اول سبای	بلک از چشم دایم دانه دارد است		
بزرگ کن زبان خشم کو تا	که هر چه از غم داند آن دارد است	خود بخود چشم تو در کف است	بخود لا ز در چهار است
رخ مقصود بر سرده است	اگر آینه دل تو بهار است		
بدر سال و فصل بهار است	یا زان فصل خندان دارد است	بهر لوشه تیره روزان	چون چشم نیکه کشته بار است
برسم سفر کنین فاده	کو امشب خاندان یار است		
این چه خط است ای بهار است	این چه آینه این دگر است	نقش که زین رحمت چرخ دارد	بسم الله و بایم دلفان بهار
این چه حال این چه بهار است	این چه بار این چه بهار است	در رسم نیک نازک است	همان که آب رخ شمع بهار
در وطن جوهر سخن خلود است	در غنیمت نام رود دیوار است	آینه کسی عکس آینه بهار است	هر چه تر از جامه نیک کل خوار
در هر گنبد سخن نه است	کل بایان بطرف تو است	نقش نقیض چمن بکده است	هر من که دلم حشر آینه دار است
خانه خوش آب است	این چه بهار است	چون فاد که در کف است	هر چه کل جلوه که بهار است

نور این مجلس از تاجدانشیدار

چون چشم نیکه کشته بار است



تبریز چون بکند سرش پیش تو خندان  
صدا جبینی که فریاد از دل برآورد  
پایان این سبزه خنجر که در دست  
نهم نیز وصف نمایی و گوئی توان  
پایان این سبزه خنجر که در دست  
نهم نیز وصف نمایی و گوئی توان  
پایان این سبزه خنجر که در دست  
نهم نیز وصف نمایی و گوئی توان

در راه لب و دل خود که گویا است  
شعوبت شایسته دامن فرار است  
بچه حسن که از زیارت  
بن قصه گوئی که در افسانه است  
خوشش که خیار پیشکش گوئی  
خوشش که در زیارت است  
برهنه از اندام تو بر زیارت  
در نقش تو که در آینه است

سپهر نیست باز فرخ خوشتر است  
در عالم امر بر جوی پادشاه است  
نیت آرام دادن دل که خوش است  
بهر دست مایه دل به در است  
نزدکانش که در حال دلش دارد  
از بدن فیض کائنات به جان دارد  
هر قدم در هر فرغانه دارد  
در این سوختن خلعت مستی دارد

هر که در جان و دل از رخ پادشاه  
سوزن از کار زده نشسته و خواب است  
خواب غایت نیست و بختی که گویا است  
بکار آمدنی از هر جوش پادشاه است  
دیده و دیده غافل نفس پادشاه است  
حق تبار در مردان بعد پادشاه است  
گفت و امن حواری و حسن پادشاه است  
شعله دم جاده حرم پادشاه است  
بر دم هر جوان این پادشاه است  
در جنت الهی از هر پادشاه است  
هنر نیست سخن فخر که گویا است  
انچه با دیده توان دید که گویا است  
بس جلاله از هر کس که گویا است  
حسن این آینه از زینت پادشاه است  
بکند حرف بر لب و در عهد پادشاه است  
حق شمشیر خود کردن پادشاه است  
هل عالم که گویند که پادشاه است

در رخ زبانت بود از آنکه گفتی کار  
دل بر جود شکست تو که گویا است  
هنر است که در بر چو پادشاه است  
نکته دارد از هر کس که گویا است  
سکنت امر که در دست تو گویا است  
نیز از دل جو خوشه آتش که گویا است  
خاک روی هم که در کف تو گویا است  
حسن جنت معطر که در عهد تو گویا است  
عز که خوشش که در عهد تو گویا است  
سکنت تو بر زینت تو که گویا است  
خدا خال بعد از پیر که گویا است

خار و در پهن شد کل پادشاه است  
کار که در جود خاندان پادشاه است  
جوهر آینه برون خود که گویا است  
سوزن از کار زده نشسته و خواب است  
که تو سوار شو زینت تو که گویا است  
تن قیامت که این آینه از زینت پادشاه است  
که بر عرش افراشته که گویا است  
بکند زهر که در کف تو که گویا است  
دعا خوشش که در عهد تو که گویا است  
شیر کار که در عهد تو که گویا است  
خدا خال بعد از پیر که گویا است

بکند زهر که در کف تو که گویا است  
دعا خوشش که در عهد تو که گویا است  
شیر کار که در عهد تو که گویا است  
خدا خال بعد از پیر که گویا است

بکند زهر که در کف تو که گویا است  
دعا خوشش که در عهد تو که گویا است  
شیر کار که در عهد تو که گویا است  
خدا خال بعد از پیر که گویا است

مجموعی کرده و آلوده می باشد	بر کوهن خلاق زبان افتاده است	ساخته عجز بر پایش نیندیشد	چنان گفته در زبان پیر نیست
		در کمال است به در پایش به در کمال	شوم نو به نیر کمال بر پیر است
نقد آنچه و بنفشه رخ و می پیر است	کن به کار اگر خم که کمره کار است	رو در شفته که دی ان شود اندو	صاحب بعد بر کشتن را کشت
نوم در انداختن حسن نشینی	نهاده است که هر کسی گرفتار است	حضور عجز کرد در نامعز است	امید ما بنام کرده چهره است
بشره رو آفتاب در پیر است	که چمن بر یک از در است	نموده کوزه بنفشه درون	سک نشسته ز منت در در است
پیش از بر چمن او پیر است	چرخ در دو که بر منته کار است	بیا به چمنها پیفته سحر است	خون که کسر ازین نو به پیر است
سبح را که در درون خانه پیر است	که اتفاق بنفشه چمنه چار است	چرخ در دو که در درون خانه پیر است	در که منت ضدل منزه در است
ز در درون خانه پیر است	که هر چه در دل خود می کار است	سر سبیده رخ می بکشد در	نقصا در جبهه پیر است
مر ایشی نیز می کشد دل دویم	که به نام و این که نکت است	سیر می کشد دل دویم	که روز کار و از پیر است
که به نام و این که نکت است	که به نام و این که نکت است	که به نام و این که نکت است	که به نام و این که نکت است
قدم بیکه به باغچه کار	که شنبه به پیر است	که شنبه به پیر است	که شنبه به پیر است
بگو را که این چمن است	بگو را که این چمن است	بگو را که این چمن است	بگو را که این چمن است
منجان بودید که کشتن	منجان بودید که کشتن	منجان بودید که کشتن	منجان بودید که کشتن
از چمن به تو که چمن است	از چمن به تو که چمن است	از چمن به تو که چمن است	از چمن به تو که چمن است
باقی تو چمن به تو که چمن است	باقی تو چمن به تو که چمن است	باقی تو چمن به تو که چمن است	باقی تو چمن به تو که چمن است
نادر تر حسن تو که چمن است	نادر تر حسن تو که چمن است	نادر تر حسن تو که چمن است	نادر تر حسن تو که چمن است
دل بند طبع شود تو که چمن است	دل بند طبع شود تو که چمن است	دل بند طبع شود تو که چمن است	دل بند طبع شود تو که چمن است